

نکود، وقت، نظود

نمایشنامه ای در ۴ پرده

از نشریه دانشجویی "موج"

ارسمان دانشجویان دانشگاه صنعتی امیر کبیر تهران

پرده اول

خائفه، شب،

(عباس نمازش را تمام می کند و به مسجد می رود و تا آنجا که می شود خود را به زمین می چسباند.)
عباس (با تضرع): ای خدا، ای خدا در فرج آقا امام زمان تعجیل بفرما، ای خدا چشم ما را به جمال
دلربای ایشون روشن بگردان، ای خدا ما را جزء اصحابش قرار بده، خدایا همین شب قدری، دعای ما
را مستجاب کن و تو کنکور امسال ما رو قبول کن. خدایا خودت می دونی اصرارم برای اینکه که تو
دولت کریمه اش بدردی بخورم. اصلاً اگر ما زنده ایم، به عشق ایشون. کمکم کن، یا ارحم الراحمین.
(با صلواتی بلند می شود و دستی به صورت می کشد و اشکش را پاک می کند و مهر را می بوسد و
چائماز را جمع می کند.)

پردهٔ دوم

خیابان شب

(عباس تند تند در خیابان راه می رود، از چهره اش معلوم است دیرش شده، دستی روی دوشش قرار

می گیرد)

(صدای مرد جوان)

عباس (بی آنکه بر سرگرد): آنگه شهرستانی هستی و کیفیتو زدن و پول نداری و راهتو هم کردی، بگم من پول مفت ندارم. برو کار کن.

- نه عباس ... من نه اینکه راهمو هم نکردم، اومدم راهم بهت نشون بدم.

(عباس با تعجب به سمت مرد برمیگردد. مردی با لباس بلند و سفید در مقابلش ایستاده.)

عباس: اسم منو از کجا می دونی؟

- من نه اینکه اسم تو رو می دونم، از تمام اسرار زندگی تو هم مطلعم. هم اونایی که گفتی، هم اونایی که نگفتی. ای عباس، من امام زمان توام.

عباس: شوخی می کنی؟

(مرد به نفی سر تکان می دهد. عباس مکتبی می کند و به پای مرد می افتد و مثل سنگ سرش را به پای مرد می کشد و می گوید:)

عباس: آقا آقا آقا ... آقا کجا بودی آقا، آقا نوکرتم آقا، بمیرم برات آقا، آقا.

(مرد عباس را بلند می کند.)

- حجره تکتن عباس، امروز روز حجره نیست. عباس، می دونی من برای چی اومدم سراغت؟

عباس (با حیرت): آقا اونایی که عالم غیبه شمائین.

- اومدم سبب و سیزده نفر رو جمع کنم. گفتیم پیرسم تو هم می خوای باشی؟

عباس: ميشه نخوام آقا؟ ميشه؟... من به عشق شما زنده ام... اگه مي شد ميگفتم سيصد و سيزده تا شم من.

- جمعه موهاتو از ته مي تراشي، ساعت ۸ صبح ميري انقلاب، من كه ظهور كردم، تو هم آنجا يار جمع مي كني.

عباس: جمعه؟

- چيه؟ ... ديره؟

عباس: آ ... ع ... ولي آخه ... آخه جمعه ساعت ۸ ما كنكور داريم. بندازين فرداش، شنبه.

- نه، ميشه. اراده الهي جمعه تحقق پيدا مي كند.

(عباس دست به صورت كشيده، ريش محرومي محذور و محردن كج مي كند.)

- نه، ميشه.

عباس: بابا ما كه نگفتم بنداز بعد از اعلام نتايج، گفتيم شنبه. ۱۲۵۴ سال و ۵۵ روز غيبت كردي، يه روزم

به خاطر ما روش. مگه چي ميشه.

- گفتيم كه ميشه. دنيا پر از ظلم و ستم شده.

عباس: عجب عميري كرديما ... آقا جون ... اگه فردا انقلاب كنين مي دوئم چي ميشه ديگه... ما قبالا

انقلاب داشتيم ديگه. من از كنكور مي افتم ... يكي دو سال انقلابتون طول مي كشه، بعد مي خوره

به انقلاب فرهنگي و دانشگاهها تعطيل ميشه. بعدم كه قرار شد باز شه ۴-۳ سال گذشته. ۴-۳ تا ۵ سال.

۳-۱ میلیون شرکت کننده این چند ساله میشه ۸-۷ میلیون. تازه اگه شرکت کننده های آفریقائی و آسیائی اضافه شده رو حساب نکنیم. منم که تا اونروز درسها یادم رفته ... دیگه باید فاتحه دانشگاه رو بخونیم بره.

- تو که همش دعا می کردی ظهور شه، تو هم یار من باشی.

عباس: هنوزم می گم آقا ... من اگه فردا تو دولت کریمه شما شدم والی، میشم یه متعهد بی تخصص. در حالی که ما به متعهد متخصص نیاز داریم ... آخه شما که نبودی بیینی ... سر انقلاب ما هم همین حرفها شد. البته بخشیدها، قصد اساعه ادب ندارم، ولی آقای ما هم خر شد و انقلابو و زندونو و بعدش از دانشگاه موند. بعدش بپش یه پستی دادند، البته بخشید، گند زد تو کار ... بعد یکی دیگه رو گذاشتن از این متخصص ها. آقا ریشه اسلام رو از بیخ کند. من می ترسم پس فردا هم همین مشکل پیش بیاید.

- خداوند تقدیر کرده اگه قبول کنی، سر این انقلاب عظیم به فیض شهادت برسی.

عباس: زکی ... بابا شما که از آخوندها هم بدتر شدی. اونا این همه وعده و وعید دادن، این شد، و شما نیومده ما رو کفن پیچ کردی که ... بین آقا ... با من اینجوری صحبت کردی چون عاشقتم چیزی بهت نمی گم. به یکی دیگه بگی یکی می زنه زیر گوشت میگه مردک من زن و بچه دارم.

- مگه تو عاشق شهادت نیستی؟

عباس: من؟ ... من کشته مرده شهادتم ... من عاشق شهادتم ... ای کاش صد تا جون داشتم ... ولی من فقط خودم که نیستم ... در مقابل دیگران مسئولم ... شما بهتر می دونین که افلاطون می تونه هر کس یه نیمه گمشده داره که اون ایده اله برای همسر اون. خوب وقتی من برم شهید بشم اون همسر یه نفر دیگه میشه. چون اینا قرار نبوده با هم ازدواج کنن، پس فردا تو زندگیشون دعواشون می شه، بچه ها بد تربیت می شن. سر من تمام نسلشون خراب میشن، بعد ...

- بسه متوجه شدم، من باید برم.

عباس: این یه ظرفشه تازه. بالطبع اون مرده با یه زن دیگه ازدواج می کرد که با این کار ... (مرد از عباس جدا می شود برود. عباس دستش را می گیرد.)

عباس: کجا؟ مگه من میزارم تو منو از دانشگاه بندازی.

(دست در جیب می کند، چاقوئی می کشد. صحنه تاریک می شود. چراغها روشن و خاموش می شود.)

پردهٔ سوم

(هیأت، شب)

(همه نشسته اند و قرآن سر تحرّفته اند. عباس هم قرآن پند سر کرده.)

— ... بالحجه بالحجه بالحجه

(عباس با دست بروی پامی سکویا و بلندتر می سکویا و می سکویا.)

عباس: ... بالحجه بالحجه بالحجه ... ای خدا در فرج آقا امام زمان ...

(بلند تحریر می کنند.) ۱

۱- نمی دونم کجا خوندم حدیثی رو که ایگه مردم به اندازه لنگه کفش عجم شده شان دنبال من
میگشتند، مرا می یافتند.